

اگر روزی به تو بگویند: "در دل خاک، چیزی پنهان است که فقط دل‌های پاک می‌توانند آن را ببینند..."
آیا می‌گنی؟
آیا می‌مانی؟
آیا می‌فهمی؟

این داستان، روایت زنی‌ست از نسل مادران عزیز.
زنی که نه جادویی داشت، نه پارتی‌ای پشت درهای بسته؛
فقط دلش نمی‌خواست خانه‌ی مادرش فرو برود،
و برای نگه‌داشتنش، دست در خاک کرد...
و به «طلا» رسید؛
نه فقط طلای فلز،
بلکه طلای فهم، سکوت، تعهد، و انتخاب.

«مام» فقط یک داستان نیست.
کتابی‌ست که از دل اشک، خاک، و فانوس،
قوانین موفقیت را بیرون می‌کشد.

و اگر تو هم
دل خواندن یک داستان شیرین،
و جانِ درک یک نقشه‌ی طلایی برای زندگی را داری...

در این کتاب خواهی فهمید که:
پولدارها از فرصت، طلا می‌سازند؛
فقر، طلا را هم به باد می‌دهند.

یوسف بهرامی



مام



YOUSFBAHRAMI.R



مام

پولدارها از فرصت، طلا می‌سازند؛
فقر، طلا را هم به باد می‌دهند.



یوسف بهرامی

بسم الله

مام

یوسف بهرامی

سرشناسه	:	بهرامی، یوسف، ۱۳۵۷
عنوان و نام پدیدآور	:	مأم / یوسف بهرامی.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر اوین، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۳۶ ص.
شابک	:	978-622-4775-81-8
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	عنوان روی جلد: مأم: پولدارها از فرصت، طلا می سازند؛ فقرا طلا را هم به باد می دهند.
عنوان روی جلد	:	مأم: پولدارها از فرصت، طلا می سازند؛ فقرا طلا را هم به باد می دهند.
موضوع	:	داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴ 20th century -- Persian ,Short stories
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۳۵
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	10165527

مأم

یوسف بهرامی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۷۷۵-۸۱-۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۴۰۴

قیمت: ۴۰۰/۰۰۰ تومان



ناشر: انتشارات و موسسه فرهنگی اوین

نشانی: تهران، بلوار آیت الله کاشانی خیابان وفا آذر شمالی، خیابان گلزار شرقی پلاک ۱۳.

تلفن: ۴۴۷۱۲۴۳۵ ۰۲۱

۴	آغازینه
۸	مام
۲۷	بحرانی که از یک لقمه شروع شد.
۴۱	جنگ شکلاتی
۴۶	پیوند نسل‌ها
۵۱	راز سنگ فیروزه
۵۵	راز محرم اسرار
۶۱	محرم اسرار... کجایی؟
۶۵	راز آینه‌ها
۷۱	مراسم ختم عزیز
۷۷	گلخانه عزیز
۸۲	آزمون آتش
۸۴	روز مزایده
۸۶	شروع مزایده
۹۰	راز پول‌های شیدفر
۹۳	راز گنج یا باز پرداخت وام بانکی
۹۵	خانه عزیز
۹۸	کلیددار محرم
۱۰۲	فصل قوانین
۱۰۵	پله‌هایی به سوی فانوس
۱۰۹	انتخاب در تاریکی
۱۱۳	چشم و دل پاک
۱۱۷	ثروت و قدرت
۱۲۱	فهم، بار دارد
۱۲۴	تولد خرد
۱۲۷	بقای دانایی
۱۳۰	تو فانوس آینده‌ای
۱۳۲	درباره نویسنده
۱۳۴	آثار دیگر نویسنده
۱۳۵	حرف آخر

آغازینه

روایتی از طلا، خاک، و شعوری که می ماند.
گاهی داستانی نوشته نمی شود...
بلکه از دل خاک بیرون می آید.
درست مثل دانه ای که زیر هزار لایه رنج، سکوت کرده
تا روزی برسد که کسی،
با اشتیاق، با احترام،
و با فانوسی در دست،
سراغش را بگیرد.

«مام» چنین داستانی ست.

نه رویاپردازی ست و نه خیال فروشی.
نه اسطوره ای دوردست و نه انگیزه ای زودگذر.
بلکه آینه ای ست از چیزی که در دل همه ماست:

تمایل به رشد
درد از دست دادن
نیاز به معنا
و امیدی که حتی در سیاهی شب، فرو نمی‌پاشد.

در این کتاب، طلا فقط فلز نیست.
راز است.
مسئولیت است.
امتحان است.

و خانه، فقط خانه نیست.
میراثی است از عشق، اعتماد، و پیمانی که نسل‌ها را به هم پیوند می‌زند.

شیدفر، نماینده‌ی همه‌ی ماست
وقتی با قلبی لرزان
میان انتخاب‌های سخت،
دست به انتخاب می‌زند.

و عزیز،
یادگار تمام مادر بزرگ‌هایی است
که پیش از آنکه بمیرند،
چراغی روشن می‌کنند

تا بعد از آن‌ها، کسی گم نشود.

این کتاب، فقط داستان یک نوه و یک خانه نیست.
 بیانیه‌ای ست برای آنان که باور دارند:
 «پولدارها از فرصت، طلا می‌سازند؛...
 «پولدارها بیشتر برمی‌دارند...
 اما نه از سر زرنگی،
 بلکه چون زودتر از دیگران، راه درست را یافته‌اند.»
 و «فقرا طلا را هم به باد می‌دهند.»

اگر با قلبیت بخوانی،
 این کتاب تو را تکان می‌دهد.
 نه برای شور لحظه‌ای،
 بلکه برای تغییر ماندگار.

و اگر با خرد بخوانی،
 می‌فهمی که این فقط یک داستان نیست.
 بلکه یک نقشه است.
 نقشه‌ای برای عبور از خاک، رسیدن به طلا،
 و بیدار ماندن در جهانی که همه در خواب‌اند.

به دنیای «مام» خوش آمدی.

تو هم می‌توانی بخشی از این مسیر باشی...
اگر بخواهی.
اگر بدانی.

و پرامئا، فانوسی ست که کنارت ایستاده
تا روشن‌تر بینی.
چرا که...

پولدارها از فرصت، طلا می‌سازند؛ فقرا طلا را هم به باد می‌دهند.



مأم

هنر جنگ‌های زناشویی

عشق، هدیه

تهران، اوایل دهه پنجاه، محله میرداماد.

گرمای هوا چسبیده بود به تن شهر. اما درون خانه، طوفانی از زندگی در جریان

بود.

صدای هق‌هق در اتاق پیچید:

- «عزیز جون! خیلی محکم سیلی زد توی گوشم!»

مادربزرگ که آرام روی صندلی نشسته بود، نگاهی روی شیدفر لغزید. از آن

نگاه‌های عجیب که نمی‌شد فهمید دارد قضاوت می‌کند، دلداری‌ات می‌دهد، یا

نقشه‌ای در ذهنش می‌چیند:

- «چرا دختر گلم؟!»

- «وقتی رسید خونه، همه‌جا مثل بازار به‌هم ریخته بود...»

عزیز سری تکان داد. نه متعجب بود، نه ناراحت. آرام دستش را روی سر نوه‌اش

کشید و با لحنی که مثل نسیم آرام اما پررمزوراز بود، گفت:

- «تو دختر شاه‌پریونی! به تو که نباید از گل نازک‌تر گفت...»

شیدفر روی قالی نشست، سرش را روی زانوان عزیز گذاشت و مثل بچه‌ای که تازه از خواب بد بیدار شده باشد، بغض‌آلود ادامه داد:

- «با هم بحثمون شد... غذا سوخت... چی کار کنم دست‌پختم افتضاحه!...»

مکث کرد، انگار که یادش بیاید ماجرای فراتر از سوختن غذا در کار است. سرش را بلند کرد، اما برق کینه کودکانه‌ای در آن‌ها می‌درخشید:

- «لباساشو یه ماهه ننداختم توی ماشین لباس‌شویی، اُتو هم که نگو! تازه خودش مقصره، از بس با مامانش شب‌ها تلفنی جلسه‌ی هیئت دولت برگزار می‌کنه! انگار من یه گزارش کار روزانه‌ام که باید برای مادرش بخونه! بعدشم، از حرص رفتم رو اعصابش، دعوامون شد. اونم زد توی گوشم!»

عزیز که می‌دانست شیدفر به امید حمایت نزد او آمده با خونسردی به حرف‌های نوه‌اش گوش می‌داد، لبخند محوی زد، اشک‌هایش را با گوشه‌ی چارقدش پاک کرد. بعد با لحنی دلنشین اما حساب‌شده، گفت:

- «تو عزیز دلی، تو جواهری، تو مرواریدی! ... ولی عزیزم، ... خشم مرد نشونه‌ی عشقشه!»

شیدفر مثل برق‌گرفته‌ها از جایش بلند شد. اشک‌هایش را کنار گذاشت و با هیجان گفت:

- «وای عزیز! راست می‌گی؟!»

عزیز با دقت واکنش او را زیر نظر داشت:

- «البته! مردی که از عصبانیت ناگهانی به جوش میاد و زنشو کتک می‌زنه، حتماً خیلی زود با یه هدیه که دوست داره، میاد از دلش درمیاره. حالا بگو ببینم چی دوست داری برات بخره؟!»

برق امید در چشمان شیدفر نشست. دست‌هایش را با خوشحالی روی زانوهای عزیز گذاشت:

- «وای مامان بزرگ! سری قبل که زد چشمم کبود شد، یه سرویس سایه‌ی دور چشم می‌خواستم که خیلی گرون بود. چند روز بعد واسه‌ی آشتی، خودش اونو واسم خرید. این دفعه هم چشمم یه کت‌ودامن خیلی خوشگلو گرفته...»

- «خب، عزیزم... شاید یه راه دیگه هم برای خریدنش وجود داشت، نوّه گلم...»
شیدفر اما انگار نشنیده باشد، با هیجان ادامه داد:

- «ولی عزیز، بعضی وقت‌ها کار از نیشگون و سیلی به مشت‌زدن می‌کشه! البته منم می‌دونستم که برای به‌دست‌آوردن اون لباس شیک باید خیلی عصبانیش کنم!»
عزیز، که سرش را به نشانه‌ی تأمل تکان می‌داد، انگار در عمق وجودش داشت به تمام تلاش‌های زنان نسل خودش برای گرفتن یک انگشتر طلا در ازای یک هفته قهر فکر می‌کرد. آهی کشید و گفت:

- «نذار کار به جروب‌بحث بکشه، عزیزم. شنتیا تازه درسش تموم شده، هنوز اول زندگی‌شه. حقوقش کمه. شاید یه راه بهتر برای خریدن اون لباس باشه...»
- «ولی فریبا، زنِ دایی کامدین، می‌گفت وقتی دایی کامدین اونو می‌زنه، عشق می‌کنه!»

عزیز برای اولین بار کمی دست از خونسردی‌اش کشید. ابروهایش را بالا انداخت:

- «وا! واسه چی؟!»

شیدفر که کم‌کم حس می‌کرد دارد رازی بزرگ را فاش می‌کند، صدایش را آهسته کرد و گفت:

- «می گفت وقتی دایی رو به سرحد جنون می‌رسونه و اونو زیر باد کتک می‌گیره، تمام دقت و توجهش به ضرب‌وشتم فریبا خلاصه می‌شه! می‌گفت شوهر آدم باید به زنش توجه کنه!»

عزیز دست‌هایش را زیر چانه جمع کرد و زیرچشمی نگاهی به نوه‌اش انداخت: یعنی عرووش موفق شده بود فلسفه‌ی «کتک عاشقانه» را بین زنان جوان ترویج دهد؟! صدایش را صاف کرد و پرسید:

- «این دختره خل و چل اصلاً الگوی مناسبی برای تو نیست. اینکه مرد باید به همسرش توجه کنه درسته، ولی نه با این روش! طفلک پسر کم‌دین! این دختره نمی‌گه اومدیمو از دست سنگین کامدین دررفت و ضربه محکم‌تر از حد شد، اون وقت سرش می‌خوره یه جا ناکار می‌شه؟!»

شیدفر با لبخندی شیطنت‌آمیز، دست‌هایش را تکان داد و گفت:

- «وای عزیز! جون من بهش نگیا! می‌گفت وقتی می‌خواد خیلی عصبانیش کنه، از قبل هر چیز لبه‌دار و نوک‌تیز از جلوی دست جمع می‌کنه، یا روشونو می‌پوشونه. می‌گفت از دست‌های سنگین دایی که نگو! دست راستش مثل گرز می‌مونه، ولی مشتش پیش فقط تا چند روز گیج و منگش می‌کنه. اما درکل راضیه! تازه، کبودی‌هاشو به من نشون می‌داد، می‌گفت مثل آثار هنریه! سرمایه‌های جذب کانون توجهات شوهر!»

بعد با لحنی که کمی هم رنگ افسوس داشت در ادامه پرسید:

- «مامان‌بزرگ، شنتیا زیاد منو محکم نمی‌زنه! یعنی منو کم دوست داره؟!»

عزیز، دیگر مطمئن شد که سکوت در برابر این استدلال‌ها، یعنی ترویج نسل جدیدی از زنان حرفه‌ای در کسب غرامت‌های عاشقانه! پس لبخندش را نگه داشت، نفس عمیقی کشید. و در فکر فرو رفت. اگر حالا چیزی می‌گفت که نوه‌اش را از این

تفکر بازمی داشت، شاید شیدفر دیگر رازهای درونی اش را با او در میان نمی گذاشت. اما اگر چیزی نمی گفت، ممکن بود این عقیده مثل ویروس در ذهن او ریشه بدواند. - «نه عزیزم! شوهرت خیلی دوست داره و ملاک تشخیص، محکم زدن یا نحوه کتک زدنش نیست!»

شیدفر که کمی متفکر شده بود، آرام گفت:

- «یعنی اگه نزنتم، ممکنه هنوز دوستم داشته باشه؟»

عزیز، آهی کشید و لبخند گرمی زد. دستی روی سر نوه اش کشید و گفت:

- «آره نوه گلم، عشق، نیاز دعوا نداره»

- «ولی عزیز، فریبا می گفت شوهر آدم وقتی بعد از یه دعوای اساسی به زنش محبت می کنه، یه جور دیگه س. مثل وقتی که آدم بعد از یه روز سخت، یه لیوان شربت خنک می خوره!»

عزیز از جا بلند شد، دامنش را مرتب کرد و درحالی که به سمت آشپزخانه می رفت، به این می اندیشید که بحث را چطور جلو ببرد که هم دخترک متوجه اشتباهش بشود، و هم در ذهنش سوالاتی جدی درباره ی عشق، خشونت و رابطه سالم شکل بگیرد: - «پس بهتره تو همین اول زندگی، بفهمی که شربت رو همیشه می شه خنک و با لذت خورد، بدون اینکه قبلش سم نوشیده باشی!»

همین طور که مشغول ریختن چای شد، انگار که چیزی خوشایند یادش آمده باشد، رو به شیدفر کرد:

- «پدر بزرگ تو یادته؟!»

شیدفر همان طور که انگشتش را دور نعلبکی می چرخاند، گفت:

- «آره، همه ازش می ترسیدن!»

- «پنجاه سال باهاش زندگی کردم و هیچوقت اجازه ندادم که فضای بیم و نگرانی از اون خدایامرز، روی زندگی زناشویی مون خیمه بزنه...»
- شیدفر استکان چایش را گذاشت و با کنجکاوی گفت:
- «همه می‌گن بداخلاق بود. مامانم می‌گه همیشه به همه‌چی گیر می‌داد!»
- عزیز تبسمی گوشه لب نشاند، چای را هم زد و ادامه داد:
- «بسیار منظم و دقیق! و یکی از فرماندهان ارتش بود!»
- شیدفر که حالا داشت موشکافانه پیش می‌رفت، لبخندی شیطنت‌آمیز زد:
- «با بچه‌ها کمتر بازی می‌کرد. اهل شوخی و خنده نبود. هیچوقت نداشت مثل دایی کامدین سوارش بشم!»
- عزیز با وقاری آمیخته به افتخار، اضافه کرد:
- «اجازه می‌داد هرکسی کار مدنظر و مربوط به خودش رو انجام بده. بچه‌داری رو به بانوان محول می‌کرد.»
- شیدفر اما همچنان عقب نمی‌نشست:
- «تندخو بود. زود عصبانی می‌شد.»
- عزیز بدون اینکه پلک بزند، سرش را تکان داد:
- «البته فقط در مقابل آدم‌های غیرمنطقی!»
- «دستِ بزن داشت. دایی کامدین می‌گه همیشه ازش کتک می‌خورد!»
- «گاهی به‌عنوان آخرین راه‌حلِ ممکن از گوشمالی و تنبیه برای اصلاح انسان‌های لجوج بهره می‌برد.»
- «لج‌باز و یک‌دنده بود.»
- «به ایده‌ها و آرمان‌های خودش احترام می‌گذاشت!»

- «متعصب، تک‌بُعدی و عقب‌افتاده فکر می‌کرد. اینو خاله‌نوشین و دایی‌رامتین می‌گن.»

- «به همه‌چیز نظارت می‌کرد و اجازه نمی‌داد کسی افسارگسیخته و انفرادی در خانواده عمل کنه و همیشه آقای خانه بود...»

بعد چای را روی نعلبکی گذاشت، مکثی کرد و انگشت اشاره‌اش را بلند کرد:

- «البته منم هیچ‌وقت اجازه نمی‌دادم کسی در تمجید یا انتقاد دربارهٔ پدربزرگت پا را از نزاکت فراتر بگذاره، عزیزم! متوجه‌ای که؟!»

شیدفر که فهمید دارد از مرز باریکی عبور می‌کند، مکثی کرد. انگار که کمی زیاده‌روی کرده باشد. عزیز حرمت عجیبی برای شوهر مرحومش قائل بود. شیدفر در دلش پوزخندی زد: «این پدربزرگ عجب پرونده‌ی سنگینی داره!» اما این را فقط در دلش نگه داشت. به جایش، لحنش را آرام‌تر کرد و با لحنی ملایم پرسید:

- «بله، چشم. ولی عزیزجون، یه سؤالی این وسط می‌مونه! همه می‌گن صابون تنبیه پدربزرگ به تنشون مالیده و کتک‌های جانانه‌ای ازش نوش جان کردن. ولی اون خدایا مرز همیشه به شما احترام می‌داشت و هر کاری شما دوست‌داشتی براتون انجام می‌داد. می‌شه به من بگی چه رازی در بین بود؟!»

عزیز فنجانش را برداشت. لحظه‌ای سکوت کرد. بعد با همان لبخند آرام و نافذ، به چشمان شیدفر خیره شد.

- «اتفاقاً امروز می‌خوام همان راز را به تو بگم...»

شیدفر نفسش را حبس کرد.

عزیز، با همان صدایی که همیشه حس می‌شد پشتش چیزی پنهان است، ادامه داد:

- «رازی که همواره یکی از ارکان نیک‌بختی در زندگی من بوده. جادویی عجیب و درعین حال قابل اجرا! اکسیری خارق‌العاده، نافذ و قدرتمند... به‌طوری که روح و قالب شوهر را مسخ تو می‌کنه!»

چشمان شیدفر گرد شد. عزیز، سنجاق‌سینه یادگار مادرش را مرتب کرد و صدایش را پایین آورد، انگار که رازی محرمانه را زمزمه می‌کند:

- «سنگی عتیق از اعماق زمین...»

شیدفر ناخودآگاه به گلوی عزیز خیره شد، انگار که منتظر باشد گردنبندی از دل پیراهنش بیرون بیاید.

عزیز، آهسته و با تأکیدی حساب‌شده ادامه داد:

- «رمزی جان‌نواز که سرسخت‌ترین گاو‌صندوق‌های قلب شوهرت رو می‌شکافه! خشم مرد را در حباب سَرّی ظریف فرومی‌بره و چون کیمیاگر، تبدیل به نوازش‌هایی می‌کنه به‌نرمی امواج ساحل دریای مرجانی...»

شیدفر در جای خود می‌خکوب شده بود. عزیز دستش را روی زانوی او گذاشت و با چشمانی که انگار به گذشته‌ای دور نگاه می‌کرد، اضافه کرد:

- «... نظیر نسیم روح‌نواز بهار، که بر کالبد جانت ساری می‌شه!»

شیدفر آب دهانش را قورت داد.

این دیگر چه رازی بود؟!

همه قرائن از آن حکایت داشت که مادر بزرگ کمال آمادگی را برای پذیرش دانشی کمیاب و کارآمد در روح مستعد نوه خود برانگیخته است.

عزیز در آینه استعدادها و ذکاوت غریزی شیدفر، انعکاس جانشینی را می‌دید که قرینه گذشته خود او است. در میان دیگر نوه‌هایش، به‌طرزی نامحسوس، نظر

ویژه‌ای به این میوه شیرین و ثمره باغ عمرش داشت. او با دقتی وسواس گونه، اما غیرمستقیم و عاشقانه، در امر پرورش شیدفر می‌کوشید.

وقتی که راز، با دستان پیر اما مطمئن عزیز، از صندوقچه‌ی اسرار بیرون آمد، تقریباً چیزی به معنی راز وجود نداشت، جز حقیقت نهفته در آثار آن!

شیدفر نظیر کاشف خوشبختی، متأثر از شادی و مسرت درونی، در میان انبوه رؤیاها بال می‌زد. در ذهنش خودش را می‌دید که روی تختی طلایی، در حال خوردن انگور از دست شنتیا است، درحالی که شوهرش با اشک در چشم زمزمه می‌کند:

«بانو، من فقط برای ستایش شما زنده‌ام!»

با ذوقی که بی‌قرار خوشبختی بود، جیغ زد:

- «وای عزیز! من خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌شم! امروز می‌خوام برایش یه ناهار خوب درست کنم!»

عزیز، نگاهی زیرکانه به او انداخت:

- «سعی کن ساده باشه، چون اگه یه غذای عجیب درست کنی، شاید بفهمه تحت‌تأثیر کسی یا چیزی هستی... غذای پیچیده، ذهن چندلایه رو لو می‌ده! می‌فهمی که؟!»

شیدفر با دلی بی‌قرار:

- «خودمو برایش خوشگل‌تر می‌کنم. می‌خوام بفهمه دوسش دارم. می‌خوام باهاش آشتی کنم. وای عزیز! دلم چقدر برایش تنگ شده... حلیم بادمجون خوبه؟!»

عزیز، انگار که پکی به قلیون خیالی می‌زد و از رازِ اثربخشیِ این غذا خبر دارد! گفت:

- «آره عزیزم، هم ساده‌س، هم خوشمزه. منم کمکت می‌کنم.»

و بعد..

همراه شیدفر شد.. و تمام ظهر، در کنار عروس جوان بود. آن روز، آشپزخانه، شبیه کارگاهی شده بود که نه فقط غذا، که خاطره‌ای مهم در آن پخته می‌شد.

اما ظهر گذشت، بوی گوشت و گردو و کشک و نعنا و بادمجان در خانه پیچید، و خبری از شنتیا نشد. شیدفر تمام روز را با عشق گذرانده بود. اما عصر که شد، چشمانش کم‌کم به ساعت خیره ماند.

شنتیا همیشه مثل کبوتر جلد، راس ساعت به خانه برمی‌گشت. ولی امروز خبری از او نبود. ساعت‌ها گذشت، ستاره‌ها آمدند، و دلتنگی، جای خودش را به نگرانی داد. نگرانی، به اضطراب. اضطراب، به ترس.

و در نهایت، ترس، به سوءظن زهرآگینی تبدیل شد که چون خوره به جان شیدفر افتاد.

دست به تلفن شد، از همکارانش پرسید. کسی خبر نداشت. اما... یکی از همکاران با مکث گفت: «ولی تا ظهر سر کار بود. ... یه سره به تلفن نگاه می‌کرد.»

و بعد اضافه کرد: «به نظر ناراحت بود ... با تلفن اداره تماس‌های نامعلومی می‌گرفت و چیزایی می‌گفت ... بعد کتش را برداشت و رفت. کسی نمی‌دونه کجا ... انگار یه چیزی رو قایم می‌کرد!»

با قطع تماس‌ها و جمع‌آوری اماره به این نتیجه رسید که شنتیا با رفتاری مشکوک در حال پنهان کاری بوده و ناگهان در ذهن شیدفر اتصالات اشتباه برقرار شد. مثل کارآگاهی که به یک کشف عظیم رسیده، دستی بر صورتش کشید:

- « شنتیا رفته زن بگیره! ... دیدی عزیز؟! خاک تو سرم شد! این نامرد رفته یه زن دیگه بگیره! »

یک ثانیه سکوت ... دو ثانیه ...

و بعد ناگهان، شیدفر مثل دختری که در فیلم، معشوقه‌اش را در آغوش زن دیگری ببیند، با هیاهو به رگبار تهدید افتاد:

- « خفه‌ش می‌کنم! مهرمو می‌ذارم اجرا! با جیغ:

- « بیچاره‌ش می‌کنم! آب خوش نمی‌ذارم از گلوش پایین بره! »
بعد جنون‌آمیز به صورت خود سیلی زد:

- « با همین ناخونام چشماشو درمیارم! انتقام می‌گیرم! »
عزیز هم‌زمان با چک کردن ناخن‌های خودش، زیر لب:
- « طفلکی شنتیا... »

در همین لحظه، صدای چرخیدن کلید در، آمد.

شنتیا در چهارچوب در خانه ظاهر شد: لباس‌های مشکی، عینک سُرخورده روی بینی، کت‌ودامن زنونه در دست، چند بسته خرید پشت سرش.
شیدفر که هنوز نفس نفس می‌زد، با تته‌پته:

- « زن ... زن گرفتی؟! »

شنتیا رو به عزیز با صدای مظلوم، شبیه بچه‌ای که از مدرسه به خانه آمده:

- « دستم بشکنه گُل تو رو کتک زدم. می‌دونم چقدر دوشش داری. خواهش می‌کنم منو ببخشید... »

لحظه‌ای سکوت، بعد عزیز با چشمانی درخشان به شیدفر نگاه کرد و گفت:

- «دیدی دخترم؟، رفت لباس بخره! حالا کی چشمای کیو دربیاره؟!»

شیدفر انگار تحت تاثیر شی جادویی باشد، ساکت در شئونات سحرآمیز به شوهرش نگاه می کرد.

شنتیا گرسنه بود. اما وقتی اولین قاشق از حلیم بادمجان را خورد، چیزی در چهره اش تغییر کرد.

چشمانش برق زد، و گفت:

- «وای... کی اینو درست کرده؟!»

عزیز سریع جواب داد:

- «معلومه! شیدفرخانم. از صبح تا الان یه لقمه هم نخورده، منتظر تو بود.»

نگاهی عمیق و ممتد به شیدفر انداخت، که حالا با صورتی گلگون، با شرم و هیجان، به او لبخند می زد.

چشمانشان در هم گره خورد. بوی نعنا در فضا پیچید. بادمجان، جادو کرد یا آرامش اسرارآمیز شیدفر. گویا تمام تلخی های روز، تمام خستگی ها، تمام سوءتفاهم ها، در یک قاشق غذا و سکوتی دل انگیز حل شده بودند.

عزیز، با خنده ای مرموز:

- «حلیم بادمجون، اول دلا رو نرم می کنه، بعد ذهن ها رو تسخیر!»

و با وقاری شاهانه چنان با افتخار به شیدفر نگاه می کرد که گویی خود امیرکبیر دست پخت این دختر را تأیید کرده است. از آن سو، شنتیا مثل قحطی زدگان از دل یک مستند جنگی بیرون آمده بود. لب هایش خشک، نگاهش گرسنه، و معده اش چنان بی قراری می کرد که حکم اعلام وضعیت اضطراری سازمان ملل را داشت!

در ابتدا، کاملاً با نزاکت و محترمانه قاشق را برای خیز لقمه دوم در خوراک بادمجان فروبرد. قاشق سوم، آرام و متین، به سمت بشقاب رفت. قاشق چهارم، شتاب زده تر.

قاشق بعدی؟ دیگر قاشق در کار نبود! حمله آغاز شد! دستش همان قدر سریع لقمه ها را می بلعید که ناپلئون در فتح اروپا پیشروی کرده بود!

شیدفر در شوک فرو رفته بود. نکند بادمجان با شنتیا کاری کرده که عقلش را از دست بدهد؟!

با تردید سرش را نزدیک کرد: - «عزیز... نکنه جادو رو بد ریخته باشی؟! این چرا داره این جوری می خوره؟!

عزیز که گویا این ولع غیرعادی را به فال نیک گرفته بود، با لذت تماشا می کرد: - «نگران نباش دخترم! این نشونه ی عاشقیه... و البته فقر غذایی طولانی!» و بعد بلندتر گفت:

- «آفرین عزیز عمه! بفرما! غذای خانگی از هر چی بیرونیه بهتره!» اما شیدفر؟

از یک طرف ذوق داشت که غذا مورد استقبال قرار گرفته، از طرف دیگر کم کم حس می کرد این ولع، دیگر ولع عادی نیست!

شنتیا با دهانی پر، دستش را به سمت نان دراز کرد!

شیدفر با اضطراب به اطراف نگاه می کرد. یک لحظه تصور کرد شوهرش دارد همانجا در میدان جنگ بادمجان ها جانش را از دست می دهد! و قبل از هر اقدامی؛ عزیز، با سرفه ای، چارقش را مرتب کرد و با همان لحن متین اما نافذ، مثل کسی که قرار است پرده از یکی از هفت اسرار کیهان بردارد، گفت:

- «بین شنتیاجان، عزیز عمه! بادمجان نه فقط یه غذا، که یه مکتبه!»

شنتیا که به زور لقمه را فرو داده بود، چشم‌هایش گرد شد:

- «بخشید؟!»

عزیز بی‌اعتنا به نگاه متعجب او، شروع کرد به توضیحاتی که انگار از یک کتاب مقدس بادمجانی اقتباس شده بود:

«بادمجان توی تاریخ بشر نقش کلیدی داشته. فکر کردی الکیه که می‌گن قدیما

حکیم‌ها بادمجان تجویز می‌کردن؟! تو از خاصیت ضد افسردگی‌ش خبر داری؟!»

بعد، نیم‌نگاهی به شیدفر انداخت، که داشت یک جور زیرپوستی به شوهرش فخر می‌فروخت.

شنتیا که داشت تلاش می‌کرد عزیز را درک کند، با تردید گفت:

«امم... نه، نمی‌دونستم. ولی خوشمزه‌ست!»

عزیز محکم زد روی میز و با نگاهی رازآلود ادامه داد:

- «می‌دونستی ناپلئون هم بادمجان دوست داشت؟!»

شنتیا که وسط جویدن گیر کرده بود، یک لحظه انگار برق از سرش پرید.

- «ناپلئون؟!»

عزیز خیلی جدی گفت:

- «آره، می‌خواست توی جنگ واترلو با بادمجان نیروهاشو تقویت کنه، ولی دیر رسید!

اون وقت دیدی چی شد؟ شکست خورد!»

شنتیا متوقف شد، و همان لحظه عزیز با همان نگاه پیروزمندانه‌ای که

سیاستمداران قرن‌ها ازش بهره بردن، قضیه را جمع کرد:

- «یواش‌تر بخور عزیز عمه! نکنه از صبح چیزی نخوردی؟»

و همین سؤال، شنتیا را در مخمصه‌ای سخت انداخت.

شنتیا، با دهانی که هنوز پر بود، لقمه را زحمت کشان در گوشه‌ای گیر داد و درحالی که تلاش می‌کرد خفه نشود، گفت:

- «آره، صبح... هیچی... نخوردم...»

عزیز چشمانش را تنگ کرد.

شیدفر متوجه شد که چیزی در این بین پنهان شده است:

- «چرا؟ چرا چیزی نخوردی؟ سرِ کار کی بودی!»

شنتیا مکث کرد. چشم‌هایش ناگهان رنگ دیگری گرفت.

شیدفر که تا آن لحظه فقط در حال تحلیل رفتار عجیب او بود، حالا احساس کرد

در پس این گرسنگی و قحطی ناگهانی، رازی نهفته است.

- «راستش... دنبال کار دوم بودم...»

سکوت.

- «وام گرفتم... سند ماشینو گذاشتم... تا بتونم زندگیمونو بهتر کنم...»

شیدفر ناگهان احساس کرد در دلش فرو ریخت.

عزیز هم، که همیشه سیاستمداران را کنترل می‌کرد، کمی خود را

عقب کشید. گویا نمی‌خواست با کلامی عجولانه، این لحظه را از بین ببرد.

- «فکر کردم... دلم نمی‌خواست تو سختی بیفتی... دلم نمی‌خواست حس کنی توی

این زندگی چیزی کمه...»

چشمان شیدفر خیس شد.

او آماده شده بود تا با هر دلیل و مدرکی، شوهرش را مقصر جلوه دهد. اما حالا؟

با چشمانی مبهوت به مردی نگاه کرد که تمام روز را گرسنه مانده بود... فقط برای

اینکه بتواند زندگی را برای او شیرین‌تر کند.

مردی که نه برای خودش، بلکه برای عشقش، فداکاری می‌کرد.

شنتیا لبخندی زد و یک قاشق دیگر از بادمجان به ظاهر ساده‌ی همسرش برداشت. اما این بار نه برای رفع گرسنگی، بلکه برای چشیدن طعم خوشبختی. شیدفر، درحالی که هنوز اشک‌هایش را از عزیز پنهان می‌کرد، آرام به غذا خیره شد. آن لقمه‌های ساده، حالا برایش حکم گنجینه‌ای از عشق را داشت.

بعد از شام، همین اسکان شیرین بر خانه حکمفرما ماند. انگار خودشان هم به گوشه‌ی دنجی از این خانه پناه آورده بودند تا شاهد معجزه‌ای باشند که قرار بود در آن شب رخ دهد. شنتیا، در حالی که هنوز طعم بادمجان‌های دست‌پخت شیدفر زیر زبانش بود، بلند شد و به گوشه‌ی اتاق رفت. گیتارش را از کنج دیوار برداشت و در آغوش گرفت. سیم‌ها، در نور کم‌سوی اتاق، برق خفیفی زدند، مثل صدای بی‌صدای دلی که می‌خواهد اعتراف کند، اما هنوز تردید دارد... انگشتانش آرام روی سیم‌ها نشست. چند ضربه‌ی نرم... یک آکورد...

نگاه شنتیا به عزیز و شیدفر افتاد. عزیز، با وقاری کم‌نظیر، کنج مبل لم داده بود، اما چشمانش می‌درخشید؛ از همان نگاه‌هایی که انگار پیشاپیش می‌دانست چه جادویی قرار است رخ دهد. شیدفر هم، با گونه‌هایی گلگون از عشق و شرم، در آن سوی اتاق نشسته بود. او دیگر آن دخترک لجوج صبح نبود. حالا انگار، در هاله‌ای از نور آرامش‌بخش، تبدیل به زنی شده بود که درک تازه‌ای از عشق یافته است... شنتیا بی‌آنکه چیزی بگوید، دستش را روی سیم‌های گیتار کشید. نُت‌ها، مثل پرندگان که ناگهان از خواب می‌پرند، در سکوت خانه پرواز کردند. آهنگ، نرم و آرام آغاز شد؛ مثل دستی که در تاریکی، به دنبال گمشده‌ای می‌گردد. بعد، شنتیا شروع به خواندن کرد...

♪♪ به تو نگاه می‌کنم...

به تو یه حسی دارم...

عشقِ صبورِ نازمی،

عروسِ خوبِ خوابمی...

صدایش، غم و اشتیاقی در هم آمیخته بود. انگار که دلش، هنوز در جدال با
خاطرات تلخ و شیرین باشد. نت‌ها، لابه‌لای سکوت شب پیچیدند، دیوارها را لرزاندند،
و از پنجره‌ی نیمه‌باز به کوچه‌ی تاریک خزیدند...

♪♪ دستای تو سرد شدن،

با من غریبی می‌کنن...

نگاه عزیز، که همیشه صلابت و شوخ‌طبعی در آن موج می‌زد، حالا نرم و مادرانه
شده بود. انگار او نیز، در این شب، چیزی فراتر از یک عاشقانه‌ی ساده را می‌دید. او
فهمید که شنتیا، این مردِ ساکت و مغرور، در حالی که چشم از سیم‌های گیتار
برنداشت. دارد از طریق موسیقی اعتراف می‌کند... اعتراف به عشقی که شاید بلد نبود
با کلمات بیان کند!

و شیدفر...

چشمانش می‌درخشید. شاید اشک، شاید شعف، شاید ترکیبی از هر دو زنی که
صبح، آماده بود زندگی‌اش را با جنگ و انتقام پیش ببرد، حالا در دل ترانه‌ای
عاشقانه، آرام گرفته بود. و صدای شوهرش پر از چیزی بود که شیدفر در تمام آن
لحظات انتظار، به دنبالش می‌گشت.

♪♪ قلبِ منه که می‌تپه،

به تو حرارت می‌ده...

شنتیا در حالی که هنوز دستش روی گیتار بود، نگاهش را از سیم‌ها برداشت و آرام سرش را بالا آورد و برای اولین بار، مستقیم به چشمان شیدفر نگاه کرد... ناگهان، سکوت.

انگار چیزی را حس کرد.

کلمات آخر را آهسته‌تر خواند، مثل نجوایی که فقط برای یک نفر گفته شود:

عشقِ صبورِ من تویی...

عروسِ جاودانگی...

سکوت.

نت آخر، در فضا معلق ماند. مثل نفسِ آخر یک رویا، مثل خاطره‌ای که در ذهن حک شود و هیچ‌گاه پاک نشود...

عزیز آهسته از روی مبل بلند شد:

- «بسیار عالی بود!»

کلامش ساده بود، اما در صدایش چیزی بود که نشان می‌داد او نه فقط آهنگ را، بلکه آن "چیزی که در پشت آهنگ پنهان بود" را هم درک کرده است.

شنتیا گیتار را پایین آورد. نگاهی به شیدفر انداخت. زن جوان، تنها توانست لبخند بزند، وگرنه، تمام قلبش در هم شکسته بود.

شنتیا آهی کشید و در دل گفت:

- «پس هنوز هم دوستم داره...»

لحظه‌ای سکوت.

و بعد، شیدفر دستش را بالا آورد و محکم روی قلبش گذاشت.

نبضش تند می‌زد.

نفس‌هایش عمیق شده بود:

♪♪ عشق صبور من تویی...^۱

عزیز در سکوت به این صحنه خیره شده بود و در دل می‌گفت: «بفرما! همین بود. همین یه کار کوچیک، از طلاق جلوگیری کرد! کی گفته بادمجان... معجزه نمی‌کنه!»

و در این لحظه، هیچ‌کس نمی‌دانست که، عزیز در چرخشی حیرت‌انگیز، همین بادمجان را به دشمن شماره‌ی یک خانواده تبدیل خواهد کرد!

بی‌تردید، یکی از زیباترین جلوه‌های زندگی، بخشش است. اما دل‌نوازتر از آن، عشقی‌ست که بر حقیقت بنا شده باشد.

آه، خدایا... مهرورزیدن چه دل‌نشین است، به‌ویژه به کسی که عشق را به همان شدت بازمی‌گرداند.

و چنین شد که آن شب، در پناه حضور زنی باوقار و قدیسه‌فام، شنتیا و شیدفر آرامش گرفتند و در عشق به یکدیگر خلاصه شدند.

نیمه‌شب، عزیز خانه‌ی آن‌ها را ترک گفت و هر دو را به یکدیگر سپرد.

* * *

^۱. ترانه‌سرا و آهنگ‌ساز: نگارنده همین اثر.

بحرانِ که از یک لقمه شروع شد.

مجلس بزم، بادمجان

هر چند وقت یک بار، اهالی فامیل به بهانه‌های مختلف مانند ناهار در خانه عزیز جمع می‌شدند.

در میان اعضای فامیل، هیچ‌کس به اندازه شیدفر برای آن روز که همه به ناهار دعوت شده بودند، هیجان نداشت. او چند پدیده تازه داشت که مشتاق بود آن‌ها را با بهانه‌ای طبیعی، در معرض دید و آزمون دیگران – به‌ویژه زن دایی کامدین – بگذارد. نخست، کت و دامن شیک، پالتوی گران‌قیمت و چکمه چرمی که با زحمت و ریسک‌پذیری بالا، طبق دستورالعمل فریبا، تصاحب کرده بود. دوم، مهارت جدیدش در پخت خوراک بادمجان، و سوم، رازی که مادر بزرگ به تازگی با او در میان گذاشته بود؛ رازی که قرار بود از چشم دیگران، به‌ویژه آقایان، پنهان بماند و تنها شاهدش، محبت شدید شوهر به عیالش باشد!

بدیهی بود که شیدفر دوست داشت قبل از ناهار، اولین نفر در خانه عزیز باشد تا از تجربه او در پخت حلیم بادمجان دوباره بهره بگیرد. اما ناگهان، فکری جاه‌طلبانه به ذهنش خطور کرد...

سقوط در مسیر آشپزی

مگر او دستور پخت غذا را دریافت نکرده بود؟!

در ابتدا، حس قدرت کرد!

چیزی در درونش فریاد می‌زند: «خودم از پشش برميام! من دیگه زن مستقلي شدم! اصلاً چرا عزیز همیشه باید نقش استاد بزرگ رو بازی کنه؟! وقتشه که من هم تبدیل به “افسانه‌ی آشپزی” بشم!»

ورود طوفانی به عرصه‌ی حلیم‌سازی مرگبار

شیدفر با نگاهی سراسر غرور به خودش در آینه نگاه کرد.

- «امروز روز من است!»

امروز روزی بود که تمام فامیل، در برابر هنر شگفت‌انگیزش زانو می‌زدند و از او به‌عنوان “ملکه‌ی حلیم‌پزی” یاد می‌کردند!

امروز روزی بود که ثابت می‌کرد که نه‌تنها یک عروس مستقل، بلکه در آشپزخانه نیز یک مبارز است!

امروز قرار بود مکتب آشپزی عزیز را به چالش بکشد!

بنابراین؛ **تصویری که شیدفر در ذهن داشت:**

فامیل، با دهان‌های باز و چشمانی اشک‌بار، از مزه‌ی استثنایی دست‌پختش مبهوت شده‌اند!

فریبا زن‌دایی کامدین، که همیشه خود را ملکه‌ی آشپزی می‌دانست، در گوشه‌ای سرش را پایین انداخته و زیر لب می‌گوید:

- «من به چه جرئتی فکر می‌کردم آشپزم؟»

مادرشوهرش با بغض و تحسین، او را در آغوش گرفته و می‌گوید:

- «دخترم! ببخش که تا امروز تو را دست کم گرفتم! به من رحم کن و این دستور پخت را یادم بده!»

عزیز، با آن لبخند مرموزش، دست‌هایش را بالا آورده و اعلام بازنشستگی می‌کند:
- «ای جانم! وقتشه که تاج استادی رو به ملکه واگذار کنم!»

شنتیا، شوهر عزیزتر از جانش، با لبخندی که برق عشق در آن موج می‌زند، دستش را روی قلبش می‌گذارد و می‌گوید:

- «شیدفر! من دیگر نمی‌دانم باید چگونه عشقم را به تو ابراز کنم! فقط یک چیز را می‌دانم... تو یک معجزه‌ای!»

آنچه که در واقعیت می‌گذشت:

شیدفر، بعد از نیم ساعت جست‌وجو در کتاب‌های آشپزی و بوم‌شناسی، “چند تغییر جزئی” در دستور پخت عزیز ایجاد کرد. چند تغییر کوچک و بی‌اهمیت! مثلاً: بادمجان‌ها را با پوست در دیگ انداخت! «چون عزیز قبلاً گفته بود پوستش تلخه، اما گویا او این جمله را نشنیده بود!»

به‌جای دو قاشق نعنا، نصف بسته سبزی خشک ریخت! «چون سبزی خشک، مگه همون نعنا نیست؟!»

گوشت را زیاد کرد! «چون در ذهنش گوشت زیاد، یعنی غذای لا‌کچری!»
کشمش و لیمو را هم با هم ترکیب کرد! «چون چرا نباید مزه‌ی ترش و شیرین را یکجا امتحان کرد؟!»

و در نهایت، فکری نابغه‌وار به ذهنش رسید:

- «ادویه‌ها رو آزاد کن شیدفر! بگذار غذا حرف بزند!»

و بعد، بدون هیچ مشورتی، هر ادویه‌ای که دم دستش آمد در دیگ ریخت! فلفل، دارچین، پاپریکا، زردچوبه، کاری، سماق، تخم گشنیز، و حتی کمی هل!

نتیجه این خلاقیت:

وقتی حلیم آماده شد، شیدفر با هیجان چشید و چشمانش در حدقه گرد شد!
- «اوه خدای من! ... این ... یه طعم جدیده! ... خیلی خاصه! ... یعنی ... شاید ... نه، نه ... بذار یه قاشق دیگه بخورم!»

و بعد، درحالی که حلقش از ترکیب عجیب مزه‌ها می‌سوخت، با خودش گفت:
- «شاید من آماده‌ی چنین طعمی نیستم! اما فامیل؟! ... فامیل عاشق چیزای جدیدن!»

یک صدای ناشناس در ذهنش پیچید:
- «شیدفر! حواست باشه! اصلاً با عزیز چک نکردی!»
در نهایت

وقتی ملغمه‌ی نهایی آماده می‌شود، رنگی عجیب دارد...
ظاهراً حلیم بادمجان بود، ولی ... یک چیزی بین خاکستری - بنفش - قهوه‌ای، که هیچ‌کسی در عالم هستی ندیده بود!
بویش؟ ... انگار یک گیاه ناشناخته‌ی آمازونی را در هاون کوفته و با ادویه خفه کرده باشند!
اما شیدفر؟

لبخند زد. ظرف شاهکارش را برداشت و با افتخار راهی خانه‌ی عزیز شد!
چون هنوز نمی‌دانست، معجونی که ساخته، قرار است تاریخ فامیل را به دو بخش؛
قبل از حلیم، و بعد از حلیم، تقسیم کند...

زمانی که با شوهرش به آنجا رسیدند، همه دور میز ناهارخوری جمع بودند، دایی‌ها، زن دایی‌ها، خاله‌ها، شوهرخاله‌ها، مادر و پدر شیدفر و شنتیا، فرزندان و نوه‌ها، و اکناف فامیل، اما هیچ کس انتظار حضور شیدفر را با آن سر و وضع، نداشت! همه سرها به سمتش چرخید، نگاه‌ها روی لباس‌های شیدفر قفل شد، و بازار زمزمه‌ها داغ می‌شود.

زن دایی کامدین زیر لب، با نیشخند به خواهرش:
- «ببین کی واسه ما خانم شده! یه زمانی تو عروسی‌ها دماغش آویزون بود، حالا واسه خودش شیک‌پوش فامیل شده»

دایی رامتین با صدای بلند، که همه بشنوند:
- «ماشاءالله! شیدفر جان! فکر کردم مانکنای ایتالیایی وارد شدن!»
مادرشوهری که هنوز به شیدفر باور ندارد با پوزخند:
- «این همه خرج برای چی؟ عروس تازه؟ این همه قیافه؟!»
خاله‌راشین چشم‌ها را ریز کرده و با صدای خفه:
- «فقط امیدوارم تو لباس آشپزخونه بعد زایمان همین قدر قشنگ باشی، نه فقط رو فرش قرمز فامیل!»

عزیز که حواسش به همه هست، با لبخند خاصش گفت:
- «لباس خوب یه چیزه، دست‌پخت خوب یه چیز دیگه، اما عقل خوب از همه مهم‌تره... که خب بعضیا، خدا رو شکر، از هیچ کدومش بی‌بهره نیستن!»
همه سکوت می‌کنند. بعضی‌ها نگاه‌های پرمعنا ردوبدل می‌کنند، فریا زن دایی کامدین چایی‌اش را سر می‌کشد، و مادرشوهر دامنش را مرتب می‌کند.
دایی کامدین، رو به میز اشاره کرد:

- «بفرمایید، بفرمایید! فقط زودتر ناهار بیارین، ما از گرسنگی داریم تلف می‌شیم!»

شنتیا با لبخند شیطنت آمیز، رو به همه:

- خب، امروز ناهارمون یه خوراک خاص داره... یکی از شاهکارهای شیدفر خانم! سکوت سنگین... نگاه‌های فامیل از لباس‌های شیدفر به سمت ظرف غذای دستش منحرف می‌شود. چند نفر زیر لب "یا ابوالفضل" می‌گویند.

مادرشوهر و آشوب بادمجانی

ناهار در حال چیده شدن. بوی خوراک‌های رنگارنگ، هوا را پر کرده بود. دست‌ها آماده‌ی حمله، دهان‌ها منتظر اولین لقمه، نگاه‌ها دوخته به میز... اما درست در مرکز این مهمانی، شیدفر، مثل پیروزمندی که جام قهرمانی را بالا می‌برد، یک بشقاب معجزه‌وار را در مرکز میز قرار داد!

آن هم نه یک غذا، بلکه یک بیانیه!

«ای جماعت! اینک دست‌پخت من! بنگرید و مرا بستایید!»

همهمه‌ای در جمع پیچید. همهمه‌ای پر از شک و تردید و شاید کمی ترس. اولین واکنش، سکوت معنادار فریبا، زن دایی کامدین بود که با دقت، بشقاب را برانداز کرد و زمزمه کرد:

- «اوهوم...»

که در زبان فامیل، ترجمه‌اش چیزی بود بین «این هم یه فاجعه‌ی دیگه!» و «بریم اورژانس؟»

اما کسی جرأت نداشت علنی چیزی بگوید. چرا که عزیز، آن بالا، مثل ملکه‌ای که تاجش را روی سرش جابه‌جا کند، با نگاه نافذ و مقتدرش جمع را تحت‌نظر داشت. و بعد... همان اتفاقی که هیچ‌کس انتظارش را نداشت، رخ داد!